

رجمه حدیث من کفر رفت
هیچ نفوس که عمر رفته هدر رفت

والله عزیز. دارم به صدیت نوش می‌دم. انخاره که تو انجاستی. در اطاق کوچک کارم و من روزهای که
در لندن بودم با آن همه یابی و صدافت و نیک سرسبز بار بارم حرف می‌زدی و شعر می‌خوانی. چه کوتاه و شیرین
بودند ساعتی که با هم بودم. سر ما خردتیا شدید حرفها بسیار. اجات رجم و سلام نوز کبج اطاق و محل
چگونه باید روزن کند بر راهم تطبیق دهند. تو آنقدر غرق مهر و ستایش خود کردی که فرصت نیافتم
آنگونه که همیشه است از تو و با تو بگویم. آه چه باک؟ هنوز تو هستی و من نیز هستم و هسته اند
که از کوهها نه. آدنها به هدر می‌برند. (صدیت را تکرار کرده ام) در روانع این حدیث را گفته راز
حضور خود می‌نویسم). از سفر با خود بسیار خوشها و خاطره خوبی باز آوردم. باور کن!
آشنا شدن با دلها بسیار و جانها لغت و صداها عزیز. چه بد شد که ما آنه در هنر بودیم و
آب و هوا تنبیر لندن و بر ایمان کرد و بعدش هم که نقد و نظر درباره شعر هدیتر امه که انگاره
شودم و تو را گنج گوی که در یافت عا و برداشت هام را از شهرت می بر و ابلووم و لغت بر
زبان نا آرام! اما چه باک که تو نیز لغت و نوش دار نیوی و دلگی دیاوار.

تا دلگی شب در خانه ام نشین شده. و دارم بیدار صدا شکر از گوشه که در به نام در پیاده دور
را از نگاه ما شوم که انکار تا بوی رادر اعماق وجودم می‌برند. از هنر و شعر او بوی حساس ما کنم
و عجزی بود. تلف شد!

چه بپراهنه هولا کی! چگونه توانستند این سر الهه را بشکند و چه نه انجا دا کجا. انزاده
که چشم امینه هنر ما بودند پذیرفتند؟ ما بسنی؟ کم غیر بی است یا زانو زدن از رو صداقت غرانه؟
تعداد از ما به دست خرد. آره نه خوش را چه در آتش پرتاب کردیم!

والله جان. گفتیم که حدیث را گفته اند. فقط خواسم احسن خوش را درین لحظه غروب
بگذردت و با یکدیگر برایت بیگنم. هدرن نه نامه بخارک است و نه چیز دیگر. هوس کرده ام که
به عیب و راله گپ بزنم. آنهم در جبهه شنبه ک صدها دانشگار که نگاه داشتند در نفس
صدک چند سال پیش رهنی ماه چند ~~بسیار~~ قرن پیش رفته است و چه بگویم...؟

خواجه میرزا... ازین روش بگذرم که دل فرزندش را تقدیر هر که در دست است که گاه در نیت ستم را
 نیز هر با نماند، پیش از آنکه محک سخن و صدای او بشنود و درازد حقیقت نبی فرس را به کار ابراز
 عالم فریب است. بر خدای روزها لذت بسیار (یا) سالم و سرحال هست و نکت منزل
 رفیق و رفیق امور. آن چند روزی کل کار و برام انبار بود که حالا دارم به آن
 رسیدی ما گنم. حکم در زنگار را بیا کرده ام که رویا صحنه کار خوش آرام و برانزده است
 طایفه ای که به رشد روزگار و آرام خوش دارند همانند. نامه ها با بو و خاطره در
 آید. روز نامه ها با خطوط کج و معوج خود ~~صحنه~~ صحنه صحنه صحنه صحنه صحنه صحنه
 بنا و سلو... روی دیوار ای طایفه دارند با کورت ک حرف میزنند. شیشه پنجره
 از زلالی خوش سخن ممالوید و مانند چیزی است که در آن در آن که پنجه غریزهاست
 صادق بود. صدای نلیف گنگ خورده از ضبط هر سخن مآثور. راجع به زندگی
 مآثور و چه پیرانه سر هم! گنگ با خاگردند. روزها مآثور شده اند. زش کفایط
 دارم از کازک بی آنکه حسن کنم پیر می شود. می دانم چرا هست صندلی ام بطرف موی
 است؟! می باید بروم، رویا آن نشستم و به بدستی گنگ گنم. روی را با بوسم.
 و چشمم را به روزم به رستگاریت چیزی که ندیده از تو بیاورد.

هیزلکما

۱۲ آذر ماه ۱۳۶۷